

نمونه‌هایی  
از شعر

# نیمایوشیح

به انتخاب سیروس طاهباز

اهداء:

این کتاب را که سرآغاز نظارت مستقیم  
من بر چاپ مجموعه آثار پدرم بود،  
به عالیة جهانگیر اهداء می‌کنم. با یاد  
آن همراه که آخرین کلام بر زبانش،  
نام نیما بود.

سراگیم یوشیج

## در این کتاب می خوانید:

---

نه	یادداشت گردآورنده
یازده	از زبان نیما
۱	از: «افسانه»
۹	از: «قصه‌ی رنگ پریده، خون سرد»
	از: «حکایات»
۱۵	انکاسی
۱۶	میرداماد
۱۹	از: «آب، در خوابگاه مورچگان»
۲۳	از: «مانلی»
	از: «قلم انداز»
۲۹	داستانی، نه تازه
۳۰	جغدی پیر
۳۱	شب قورق
	از: «شعر من»
۳۵	سایه خود
۳۶	خواب زمستانی
۴۰	مرغ آمین
۵۰	ققنوس
۵۳	پریان

# یادداشت گردآورنده

ده سال پیش که شعرهای نخستین چاپ این کتاب را	۶۵
گرد هم می‌چیدم، گمان می‌بردم می‌توان از شعرهای	۶۶
نیما یوشیج، برگزیده‌یی فراهم کرد. همزمان با نشر آن	
کتاب که افتخار دستیابی به تمام نوشته‌های او را یافتم،	۷۵
دانستم که تمام نوشته‌های نیما، اعم از شعر و نثر، کوچک	
و بزرگ، قدیم و جدید، هر یک برگزیده‌یی والا و	۹۵
بی‌همتاست. پس آن دفتر، که اکنون نایاب است، تنها به	
این سبب دیگر بار چاپ می‌شود که مجموعه آثار نیما یوشیج	۱۰۵
به چاپ نرسیده است و نام آن نیز به «نمونه‌هایی از شعر	۱۰۶
نیما یوشیج» تبدیل می‌شود.	
این چاپ تفاوت‌هایی نیز با چاپ پیشین یافته است:	
اکنون که هدف ارائه نمونه‌هایی از شعر نیما یوشیج	۱۱۱
است می‌توان از دفترهای دیگر شعر او نیز، که در چاپ	۱۱۲
پیشین نیامده بود، نمونه‌هایی آورد.	۱۱۳
تمامی شعرهای این کتاب با دست‌نوشته‌های نیما برابر	۱۱۴
نهاده شده است و از آثاری که بیش از یک نسخه به خط	۱۱۶
او در دست است، به‌دقت آخرین تصحیح او تشخیص داده	۱۱۷
شده است.	۱۱۸
	۱۱۹

س. ط.

www.adabestanekave.com

۱۳۱

۱۳۳

از: «شکوت رنگ»

بزرگ مجسمه

اندوهناک شب

از: «ناقوس»

ناقوس

از: «شهر شب»

کار شب‌پا

از: «شهر صبح»

تا صبح‌دمان

خروس می‌خواند

از: «ماخ‌اولا»

هنگام که...

هست شب

«ری‌را»

همه‌شب

«ری‌را»

در کنار رودخانه

برف

ترا من چشم در راهم

از: «فریادهای دیگر»

در فروبند

خونریزی

دل فولادم

واژه‌نامه

فهرست آثار چاپ شده نیما یوشیج

## از زبان نیهما

در سال ۱۳۱۵ هجری ابراهیم نوری - مرد شباء و  
عصبانی - از افراد یکی از دودمانهای قدیمی شمال ایران  
محسوب می‌شده. من پسر بزرگ او هستم، پدرم در این  
ناحیه به‌زندگانی کشاورزی و گنهداری خود مشغول بود.  
در پاییز همین سال، زمانی که او در مسقط‌الراس ییلاقی  
خود «یوش» منزل داشت، من به دنیا آمدم. پیوستگی من از  
طرف جد به گرجی‌های متواری از دیرزمانی در این  
سرزمین می‌رسد.

زندگی بدوی من در بین شبانان و ایلخی‌بانان گذشت  
که به‌هوای چراگاه به نقاط دور ییلاق-قشلاق می‌کنند و شب  
بالای کوه‌ها ساعات طولانی باهم به‌دور آتش جمع می‌شوند.  
از تمام دوره بچگی خود، من بجز زدوخوردهای وحشیانه  
و چیزهای مربوط به‌زندگی کوچ‌نشینی و تفریحات ساده  
آنها در آرامش یکنواخت و کور و بیخبر از همه‌جا چیزی  
به‌خاطر ندارم.

در همان دهکده که متولد شدم خواندن و نوشتن را نزد  
آخوند ده یاد گرفتم. او مرا در کوچه باغها دنبال می‌کرد  
و به‌باد شکنجه می‌گرفت. پاهای نازک مرا به‌درختهای ریشه  
و گزنده‌دار می‌بست، باترکه‌های بلند می‌زد و مرا مجبور  
می‌کرد به‌از بر کردن نامه‌هایی که معمولا اهل خانواده  
دهاتی، به‌هم می‌نویسند و خودش آنها را بهم چسبانیده و

[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

برای من طومار درست کرده بود.

اما يك سال که به شهر آمد، بودم اقوام نزدیک من مرا به همپای برادر از خود کوچکترم. لادین، به يك مدرسه کاتولیک واداشتند. آن وقت این مدرسه در تهران به مدرسه عالی سنلویی شهرت داشت. دوره تحصیل من از اینجا شروع می شود. سالهای اول زندگی مدرسه من به زدوخورد با بچه ها گذشت. وضع رفتار و سکناات من، کناره گیری و حجبی که مخصوص بچه های تربیت شده در بیرون شهر است موضوعی بود که در مدرسه مسخره برمی داشت. هنر من خوب پریدن و با رفیقم حسین پژمان فرار از محوطه مدرسه بود. من در مدرسه خوب کار نمی کردم. فقط نمرات نقاشی به داد من می رسید، اما بعدها در مدرسه مراقبت و تشویق يك معلم خوش رفتار، که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد، مرا به خط شعر گفتن انداخت.

این تاریخ مقارن بود با سالهایی که جنگهای بین المللی ادامه داشت. من در آن وقت اخبار جنگ را به زبان فرانسه می توانستم بخوانم. شعرهای من در آن وقت به سبک خراسانی بود که همه چیز در آن يك جور و به طور کلی دور از طبیعت واقع و کمتر مربوط با خصایص زندگی شخص گوینده، وصف می شود.

آشنایی با زبان خارجی راه تازه را در پیش چشم من گذاشت. ثمره کاوش من در این راه بعد از جدایی از مدرسه و گذرانی در دوران دلدادگی بدانجا می انجامد که ممکن است در منظومه «افسانه» من دیده شود. قسمتی از این

منظومه در روزنامه دوست شهید، من میرزاده عشقی چاپ شد. ولی قبلاً در سال ۱۳۰۰ منظومه ای به نام «قصه رنگ پریده» انتشار داده بودم.

من پیش از آن شعری در دست ندارم. در پاییز سال ۱۳۰۱ نمونه دیگر از شیوه کار خود، «ای شب»، را که پیش از این تاریخ سروده بودم و دست به دست خوانده و رانده شده بود، در روزنامه هفتگی «نوبهار» دیدم.

شیوه کار، در هر کدام از این قطعات، تیر زهر آگینی، مخصوصاً در آن زمان، به طرف طرفداران سبک قدیم بود. طرفداران سبک قدیم آنها را قابل درج و انتشار نمی دانستند.

با وجود آن در سال ۱۳۴۲ هجری بود که اشعار من صفحات زیاد «منتخبات آثار شعرای معاصر» را پر کرد. عجب آنکه نخستین منظومه من «قصه رنگ پریده» هم - که از آثار بچگی من به شمار می آید - در جزو مندرجات این کتاب و در بین نام آن همه ادبای ریش و سبیل دار خوانده می شد و به طوری قرار گرفته بود که شعرا و ادبا را نسبت به من و مؤلف دانشمند کتاب (هشترودی زاده) خشمناک می ساخت؛ مثل این که طبیعت آزاد پرورش یافته من در هر دوره از زندگی من باید با زد و خورد رو در رو باشد... در اشعار آزاد من وزن و قافیه به حساب دیگر گرفته می شوند. کوتاه و بلند شدن مصرع ها در آنها بنا بر هوس و فانتزی نیست. من برای بی نظمی هم به نظمی اعتقاد دارم. هر کلمه من از روی قاعده دقیق به کلمه دیگر می -

چسبند. شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر از غیر آن است.

سایه اصلی اشعار من رنج من است. به عقیده من گوینده واقعی باید آن مایه را داشته باشد. من برای رنج خود شعر می گویم. فورم و کلمات و وزن و قافیه، در همه وقت، برای من ابزارهایی بوده اند که مجبور به عوض کردن آنها بوده ام تا با رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد.

در دوره زندگی خود من هم از جنس رنجهای دیگران سهم هایی هست به طوری که من بانوی خانه و بچه دار و ایلخی بان و چوپان ناقابلی نیستم، به این جهت وقت پاکنویس برای من کم است. اشعار من متفرق به دست مردم افتاده و یا در خارج کشور به توسط زبان شناسها خوانده می شود.

فقط از سال ۱۳۱۷ به بعد در جزو هیئت تحریریه «مجله موسیقی» بوده ام و به حمایت دوستان خود در این مجله اشعار خود را مرتباً انتشار داده ام.

من مخالف بسیار دارم. چون خود من به طور روزمره دریافته ام، مردم هم باید روزمره دریابند. این کیفیت تدریجی و نتیجه کار است. مخصوصاً بعضی از اشعار مخصوص تر به خود من - برای کسانی که حواس جمع در عالم شاعری ندارند - مبهم است. اما انواع شعرهای من زیادند. چنانکه دیوانی به زبان مادری خود به اسم «روجا» دارم. می توانم بگویم من به رودخانه شبیه هستم که از هرکجای آن لازم باشد بدون سروصدا می توان آب برداشت.

خوش آیند نیست اسم بردن از داستانهای منظوم خود به سبکهای مختلف که هنوز به دست مردم نیامده است. باقی شرح حال من این می شود: در تهران می گذرانم، زیادی می نویسم، کم انتشار می دهم و این وضع مرا از دور تنبیل جلوه می دهد\*

از:

افسانه



... آه! دیری ست کاین قصه گویند:

از بر شاخه، مرغی پریده

مانده برجای از او، آشیانه.

لیک این آشیانها سراسر

بر کف بادها اندر آیند.

رهروان اندر این راه هستند

کاندرین غم، به غم می سرایند...

او یکی نیز از رهروان بود...

ای فسانه، فسانه، فسانه!

ای خدنگ ترا من نشانه!

ای علاج دل! ای داروی درد

همره گریه های شبانه!

با من سوخته در چه کاری؟...

ای فسانه! خسانند آنان

که فرو بسته ره را به گلزار.

خس، به صد سال توفان تنالد.

گل، ز یک تند باد است بیمار.

تو میپوشان سخنها که داری...

تو بگو با زبان دل خود

— هیچ کس گوی نپسندد آن را —

می توان حيله ها راند در کار.

عیب باشد ولی نکته دان را

نکته پوشی پی حرف مردم.

این زبان دل افسردگان است،

نه زبان پی نام خیزان،

گوی در دل نگیرد کسش هیچ

ما که در این جهانیم سوزان

حرف خود را بگیریم دنبال...

هر کجا فتنه بود و شب و کین،

مردمی، مردمی کرده نابود.

بر سر کوه های «کپاچین»

نقطه یی سوخت در پیکر دود،

طفل بی تابی آمد به دنیا...

خنده یی ناشکفت از گل من

که ز باران زهری نشد تر.

من به بازار کالافروشان

داده ام هر چه را در برابر

شادی روز گمگشته یی را...

آه، افسانه! در من، بهشتی ست

همچو ویرانه یی در پر من:

آبش، از چشمه چشم نمناک،

خاکش، از مشت خاکستر من؛

تا نبینی به صورت خموشم.

من بسی دیده ام صبح روشن،

گل به لبخند و جنگل سترده.

بس شبان اندر او ماه غمگین،

کاروان را جرسها فسرده؛

پای من خسته، اندر بیابان...

که تواند مرا دوست دارد  
 و ندر آن بهره خود نجوید؟  
 هر کس از بهر خود در تکاپوست،  
 کس نچیند گلی که نبوید.

عشق بی‌حظ و حاصل، خیالی‌ست...

حافظا! این چه کید و دروغی‌ست  
 کز زبان می و جام ساقی‌ست؟  
 نالی ارتا ابد، باورم نیست  
 که بر آن عشق بازی که باقی‌ست؛  
 من بر آن عاشقم که رونده‌ست...

ای فسانه! مرا آرزو نیست  
 که بچینندم و دوست دارند...  
 زاده کوهم، آورده ابر،  
 به که بر سبزه‌ام واگذارند  
 با بهاری که هستم در آغوش.

کس نخواهم زند بر دلم دست،  
 که دلم آشیان دلی هست.  
 ز آشیانم اگر حاصلی نیست،

من بر آنم کز آن حاصلی هست؛

به فریب و خیالی منم خوش...

در پس ابرهایم نهان‌دار،

تا صدای مرا جز فرشته

نشنوند ایچ در آسمانها؛

کس نخواند ز من این نوشته

جز به دل عاشق بیقراری.

هان به پیش آی ازین دره تنگ

که بهین خوابگاه شبانه‌است،

— که کسی را نه راهی بر آن است —

تا در اینجا که هر چیز تنه‌است،

بسراییم دلتنگ با هم.

دی‌ماه ۱۳۰۱

از:

قصه‌ی رنگ‌پریده،

((خون سرد))

... من از این دونان شهرستان نیم  
خاطر پردرد کوهستانیم،  
کز بدی بخت، در شهر شما  
روزگاری رفت و هستم مبتلا!  
هرسری با عالم خاصی خوش است  
هر که را يك چیز خوب و دلکش است؛  
من خوشم با زندگی کوهیان  
چون که عادت دارم از طفلی بدان.

به به از آنجا که مأوای من است،  
وز سراسر مردم شهر ایمن است!  
اندر او نه شوکتی، نه زینتی  
نه تقید، نه فریب و حیلتی.  
به به از آن آتش شبهای تار  
در کنار گوسفند و کوهسار!

به به از آن شورش و آن همهمه  
 که بیفتد گاهگاهی در رمه:  
 بانگ چوپانان، صدای های های،  
 بانگ زنگ گوسفندان، بانگ نای!  
 زندگی در شهر، فرساید مرا  
 صحبت شهری بیازارد مرا...  
 زین تمدن، خلق درهم اوفتاد  
 آفرین بروحشت اعصار باد...

از:

# حکایات

---

حوت ۱۲۹۹

---

## انگاسی

---

سوی شهر آمد آن زن انگاس  
سیر کردن گرفت از چپ و راست.  
دید آینه‌ی فتاده به خاک  
گفت: حقا که گوهری یکتاست!  
به تماشا چو برگرفت و بدید  
عکس خود را، فکند و پوزش خواست  
که: ببخشید خواهرم، به خدا  
من ندانستم این گهر ز شماست!

\*

ما همان روستا ز نیم درست  
ساده بین، ساده فهم، بی کم و کاست،  
که در آینه‌ی جهان بر ما  
از همه ناشناس‌تر، خود ماست.

میر داماد

میر داماد، شنیدستم من،  
 که چو بگزید بن خاک و وطن  
 بر سرش آمد و از وی پرسید  
 ملك قبر که: «من ربك، من؟»

میر بگشاد دو چشم بینا  
 آمد از روی فضیلت به سخن: ..  
 اسطقسی ست - بدو داد جواب -  
 اسطقسات دگر زو متقن.

حیرت افزودش از این حرف ملك  
 برد این واقعه پیش ذوالمن  
 که: زبان دگر این بنده‌ی تو  
 می‌دهد پاسخ ما در مدفن.

آفریننده بخندید و بگفت:

«تو به این بنده‌ی من حرف نزن.»

او در آن عالم هم، زنده که بود،  
 حرف‌ها زد که نفهمیدم من!

لاهیجان، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۹



از:

آب، در خوابگاه  
مورچگان

---

نیما گوید: به گاو مانم چه درست  
میلم نه بر آن گیا که در پیشم رست.  
نزدیک نهاده رانده‌ام تا به کجا  
اندر طمعی که به از آن خواهم جست.

گاو یست زمانه، تیز شاخش بر سر  
پتیاره سگیست عمر، از سوی دگر.  
آزاده چه می‌کند؟ گرش سگ نگزد،  
گارش به نهیب می‌شکافد پیکر.

بر ناو مرا نشسته شیطان به شتاب  
تا از ره خود بگردم، او راست عتاب.  
من در پی کار خود و او در پی من،  
من راه به خانه خواهم، او راه بر آب.

جمعی به سخن تا سحرم گوش شدند  
 در جوش چو گشتم همه در جوش شدند.  
 دیدی که حدیث من چه با دلها کرد؟  
 خاموش چو گشتم همه خاموش شدند.

از شعرم خلقی به هم انگیخته‌ام  
 خوب و بدشان به هم در آمیخته‌ام.  
 خود گوشه گرفته‌ام تماشا را کاب  
 در خوابگه مورچگان ریخته‌ام.

از:

مانلی

دل‌خام تو شد، ولیك جانم باقی‌ست.  
 آن عهد که بود، در نهانم باقی‌ست.  
 گامی به من آی تا به پایان گویم  
 آغاز چگونه داستانم باقی‌ست.

جامی که براو دست نهادم، بشکست  
 بامی که بر آن پای گشادم، بشکست  
 افسوس! ندانم که غبار دل من  
 از من به هوا چو شد، به بام که نشست.

... او ز رفت آمدن موج به جان شوریده،  
آمد اندیشه به کارش باریک.  
گفت با خود: «چه شبی!  
با همه‌ی خنده‌ی مهتابش بر من تاریک.  
چشم این ازرق،  
چه گشاده‌ست به من وحشت‌بار!  
وای من، بر من زار!  
در دل این شب تاریک نگهبانم کیست؟  
آنچه درمان مرا دارد در کارم چیست؟  
با کفم، خالی از رزق، خدایا چه مرا  
سوی این سرکش دریا آورد؟  
روشنای چه امیدیم در اینجاره داد؟  
بر سر ساحل وامانده نمی‌سوزد، دلمرده چراغی  
هم اکنون از دور.

من ویران شده‌ی کاهلکار،

به کجا خواهم رفت؟  
 از کجا خواهم جست؟...»  
 از پس این گفتار  
 با تکان دادن پاروش به دست،  
 به دل موج روان داد شکست،  
 وز بر موج روان رفت به هر زحمت کرده تمکین.  
 در سر او همه اندیشه‌اش این:

از:

قلم انداز

«من به راه خود باید بروم،  
 کس نه تیمار مرا خواهد داشت.  
 در پراز کشمکش این زندگی حادثه بار،  
 - گرچه گویند: نه - هر کس  
 تنهاست.  
 آن که می‌دارد تیمار مرا کار من است.  
 من نمی‌خواهم درمانم اسیر.  
 صبح، وقتی که هوا روشن شد،  
 هر کسی خواهد دانست و بجا خواهد  
 آورد مرا،  
 که در این پهنه‌ور آب،  
 به چه ره رفتم و از بهر چه‌ام بود  
 عذاب؟...»

## داستانی، نه تازه

---

شامگاهان که رؤیت دریا  
نقش در نقش می نهفت کبود  
داستانی، نه تازه، کرد به کار  
رشته یی بست و رشته یی بگشود  
رشته های دگر بر آب ببرد.

اندر آن جایگه که فندق پیر  
سایه در سایه بر زمین گسترده  
چون بماند آب جوی از رفتار  
شاخه یی خشک کرد و برگی زرد  
آمدش باد و با شتاب ببرد.

همچنین در گشاد و شمع افروخت  
آن نگارین چر بدست استاد  
گوشمالی به چنگ داد و نشست  
پس چراغی نهاد بر دم باد

هرچه از ما به يك عتاب ببرد.

داستانی نه تازه کرد، آری،

آن زیغمای ما بهره شادان

رفت و دیگر نه برقفاش نگاه.

از خرابی ماش آبادان،

دلی از ما ولی خراب ببرد.

فروردین ماه ۱۳۲۵

### جغدی پیر

هیس! مبادا سخنی! جوی آرام

از بر دره بغلتید و برفت.

آفتاب، از نگهش سرد به خاک

پرشی کرد و برنجید و برفت.

در همه جنگل مغموم دگر

نیست زیباصنمان را خبری.

دلربایی زپی استهزا

خنده پی کرد و پس آنگه گذری.

این زمان بالش در خونش فرو،

جغد بر سنگ نشسته ست خموش.

هیس! مبادا سخنی! جغدی پیر،

پای در قیر بهره دارد گوش.

شهریور ۱۳۲۵

جنگل کلارزمی

### شب قورق

دست بردار ز روی دیوار

شب قورق باشد بیمارستان.

اگر از خواب برآید بیمار

کرد خواهد کاری کارستان.

حرف کم گوی که سرسامش برد

دور از هر که سوی وادی خواب.  
گریه بس دار که هدیانش داشت  
خبر از وحشت دریای پر آب.

پای آهسته که می لغزد جا  
سنگ می بارد از دیوارش.  
از کسش حال نپرسی، باشد.  
کز صدایی برسد آزارش.

شب قورق باشد بیمارستان.  
پاسبان می رود آهسته به راه.  
ماه هم از طرف پنجره نرم  
بسته بر چهره معصومش نگاه!

خردادماه ۱۳۲۵

از :

شعر من



## سایهٔ خود

---

در ساحت دهلیز سرای من و تو  
مردی ست نشسته از برش مشعل نور  
روزان و شبان وی از برای من و تو  
در بر بگشاده نقشه‌یی زین شب دور  
انگیخته از نهادش  
رگهای صدا  
یک خنده نه از لبانش  
یک دم شده وا.

می‌بیند او به زیر ویرانهٔ شب  
در روشنی شراره‌یی سرد شده  
در شادی روزی، نه در آن خورشیدی  
در گردش یک شب پر از درد شده  
نو می‌کند او هزار اندوه نهفت.

اما چو به ناگهان نگاهش افتد

بر سایه خود اگر چه از او نه جدا  
لبخند زده

فریاد برآورد بماند

از چشم من و تو در زمان ناپیدا.

تهران، ۸ فروردین ۱۳۲۱

### خواب زمستانی

سرشکسته وار در بالش کشیده،

نه هوایی یاریش داده،

آفتابی نه دمی با بوسه گرمش به سوی او  
دویده،

تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی

خواب می بیند جهان زندگانی را،

در جهانی بین مرگ و زندگانی.

همچنان با شربت نوشش

زندگی در زهرهای ناگوارایش.

خواب می بیند فرور بسته ست زرین بال و  
پرهایش

از بر او شورها برپاست.

می پرند از پیش روی او

دل به دو جایان ناهمرنگ،

و آفرین خلق بر آنهاست.

خواب می بیند (چه خواب دلگزای او را)

که به نوك آلوده مرغی زشت،

جوش آن دارد که برگیرد ز جای او را.

و اوست مانده با تن لخت و پر مفلوک و پای

سرد.

پوست می خواهد بدراند به تن بی تاب

خاطر او تیرگی می گیرد از این خواب

در غبار انگیزی از این گونه با ایام

چه بسا جاندار کاو ناکام

چه بسا هوش و لیاقتها نهان مانده

رفته با بسیارها روی نشان بسیارها چه بی-

نشان مانده

آتشی را روی پوشیده به خاکستر

چه بسا خاکستر او را گشته بستر.

هیچ کس پایان این روزان نمی‌داند.

بُرد پرواز کدامین بال تا سوی کجا باشد

کس نمی‌بیند.

ناگهان هولی برانگیزد

نابجایی گرم برخیزد

هوشمندی سرد بنشیند.

لیک با طبع خموش اوست

چشم‌باش زندگانی‌ها

سردی آرای درون گرم او با بالهایش ناروان

رمزی‌ست

از زمانهای روانی‌ها.

سرگرانی نیستش با خواب سنگین زمستانی

از پس سردی روزان زمستان است روزان

بهارانی.

او جهان‌بینی‌ست نیروی جهان با او

زیر سینای دو چشم بی‌فروغ و سرد او، تو سرد

منگر

رهگذار، ای رهگذار

دلگشا آینده روزی است پیدا بی گمان با او.

او شعاع گرم از دستی به دستی کرده بر

پیشانی روز و شب دل‌سرد می‌بندد

مرده را ماند، به خواب خود فرو رفته‌ست، اما

بر رخ بیداروار این گروه خفته می‌خندد.

زندگی از او نشسته دست

زنده است او. زنده بیدار

گر کسی او را بجوید، گر نجوید کس،

ورچه با او نه رگی هشیار.

سرشکسته‌وار در بالش کشیده،

نه هوایی یاریش داده،

آفتابی نه دمی با خنده‌اش دلگرم سوی او

رسیده

تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی

خواب می‌بیند جهان زندگانی را

در جهانی بین مرگ و زندگانی.

## مرغ آمین

مرغ آمین درد آلودی ست کاواره بمانده

رفته تا آن سوی این بیدادخانه

بازگشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه سوی آب

و دانه.

نوبت روز گشایش را

در پی چاره بمانده.

می شناسد آن نهان بین نهانان (گوش پنهان

جهان دردمند ما)

جور دیده مردمان را.

با صدای هر دم آمین گفتنش، آن آشنا پرورد،

می دهد پیوندشان در هم

می کند از یأس خسران بار آنان کم

می نهد نزدیک با هم، آرزوهای نهان را.

بسته در راه گلویش او

داستان مردمش را.

رشته در رشته کشیده (فارغ از هر عیب کاو

را بر زبان گیرند)

بر سر منقار دارد رشته سردرگمش را.

او نشان از روز بیدار ظفرمندی ست

با نهان تنگنای زندگانی دست دارد.

از عروق زخم دار این غبار آلوده ره تصویر

بگرفته.

از درون استغاثه های رنجوران

در شبانگاهی چنین دلتنگ، می آید نمایان.

و ندر آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی

که ندارد لحظه یی از آن رهایی.

می دهد پوشیده، خود را بر فراز بام مردم

آشنایی.

رنگ می بندد

شکل می گیرد

گرم می خندد

بالهای پهن خود را بر سر دیوارشان می-

گستراند.

چون نشان از آتشی در دود خاکستر

می دهد از روی فهم رمز درد خلق

با زبان رمز درد خود تکان در سر.

وزپی آنکه بگیرد ناله‌های ناله‌پردازان ره در گوش

از کسان احوال می‌جوید:

چه گذشته‌ست و چه نگذشته‌ست؟

سرگذشته‌های خود را هر که با آن محرم هشیار می‌گوید.

داستان از درد می‌رانند مردم.

در خیال استجابت‌های روزانی

مرغ آمین را بدان نامی که او را هست می‌خوانند مردم.

زیر باران نواهایی که می‌گویند:

«باد رنج ناروای خلق را پایان.»

و به رنج ناروای خلق هر لحظه می‌افزاید.

مرغ آمین را زبان با درد مردم می‌گشاید

بانگ بر می‌دارد:

— «آمین!

باد پایان، رنج‌های خلق را با جانشان در کین.

وزجا بگسیخته شالوده‌های خلق افسای

و به نام رستگاری دست اندرکار

و جهان سرگرم از حرفش در افسون فریبش.

خلق می‌گویند:

— «آمین!

در شبی اینگونه با بیدادش آیین

رستگاری بخش — ای مرغ شباهنگام — ما را

و به ما بنمای راه ما به سوی عافیتگاهی.

هر که را — ای آشنا پرور — ببخشا بهره از

روزی که می‌جوید.

— «رستگاری روی خواهد کرد

و شب تیره، بدل با صبح روشن گشت خواهد.»

مرغ می‌گوید.

خلق می‌گویند:

— «اما آن جهانخواره

(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد

یکسر.»

مرغ می‌گوید:

— «در دل او آرزوی او محالش باد.»

خلق می گویند:

— «اما کینه های جنگ ایشان در پی

مقصود

همچنان هر لحظه می کوبد به طبلش.»

مرغ می گوید:

— «زوالش باد!

باد با مرگش پسین درمان

ناخوشی آدمی خواری.

وز پس روزان عزت بارشان

باد با ننگ همین روزان نگو نساری.»

خلق می گویند:

— «اما نادرستی گر گذارد:

ایمنی گر جز خیال زندگی کردن

موجبی از ما نخواهد و دلیلی بر ندارد.

ور نیاید ریخته های کج دیوارشان

بر سر ما باز زندانی.

و اسیری را بود پایان

و رسد مخلوق بی سامان به سامانی.»

مرغ می گوید:

— «جدا شد نادرستی.»

خلق می گویند:

— «باشد تا جدا گردد.»

مرغ می گوید:

— «رها شد بندش از هر بند، زنجیری که

بر پا بود.»

خلق می گویند:

— «باشد تا رها گردد.»

مرغ می گوید:

— «به سامان باز آمد خلق بی سامان

و بیابان شب هولی

که خیال روشنی می برد با غارت

و ره مقصود در آن بود گم، آمد سوی پایان

و درون تیرگیها، تنگنای خانه های ما در آن

و یلان،

این زمان باچشمه های روشنایی در گشوده است.

و گریزانند گمراهان، کج اندازان،

— در رهی کامد خود آنان را کنون پی گیر —

و خراب و جوع، آنان را ز جا برده ست

و بالای جوع، آنان را جا به جا خورده ست.

این زمان مانند زندانهایشان ویران

باغشان را در شکسته.

و چو شمعی در تک گوری

کور مودی چشمشان در کاسه سر از پریشانی.

هرتنی ز آنان

از تحیر برسکوی در نشسته.

و سرود مرگ آنان را تکاپوهایشان، بی سود،

اینک می کشد در گوش.»

خلق می گویند:

— «بادا باغشان را، در شکسته تر

هرتنی ز آنان، جدا از خانمانش، برسکوی در،

نشسته تر.

وز سرود مرگ آنان، باد

بیشتر بر طاق ایوانهایشان قندیلها خاموش.»

— «بادا!» يك صدا از دور می گوید.

و صدایی از ره نزدیک،

اندر انبوه صداهاى به سوی ده دویده:

— «این، سزای سازگارشان

باد، در پایان دورانهای شادی

از پس دوران عشرت بار ایشان.»

مرغ می گوید:

— «این چنین ویرانگیشان، باد همخانه

با چنان آبادشان از روی بیدادی.»

— «بادشان!» (سر می دهد شوریده خاطر

خلق آوا)

— «باد آمین!

وزبان آن که با دردکسان پیوند دارد باد گویا!»

— «باد آمین!

و هر آن اندیشه، در مامردگی آموز، ویران!»

— «آمین! آمین!»

و خراب آید در آوار غریو لعنت بیدار محرومان

هر خیال کج که خلق خسته را با آن نه خواهانی-  
ست.

و در زندان و زخم تازیانه های آنان می کشد  
فریاد: «اینک درد و اینک زخم»

(گر نه محرومی کجیشان را ستاید

ورنه محرومی بخواه از بیم زجر و حبس آنان  
آید)

— «آمین!

در حساب دستمزد آن زمانی که بحق گویان

بسته لب بودند

و بدان مقبول

و نکویان در تعب بودند.»

— «آمین!

«در حساب روزگارانی

کز بر ره، زیرکان و پیش بینان را به لبخند  
تمسخر دور می کردند،

و به پاس خدمت و سودایشان تاریک

چشمه های روشنایی کور می کردند.»

— «آمین!

— «با کجی آورده های آن بدانندیشان

که نه جز خواب جهانگیری از آن می زاد،  
این به کیفر باد!

— «آمین!

— «با کجی آورده هاشان شوم

که از آن با مرگ ماشان زندگی آغاز می گردید  
و از آن خاموش می آمد چراغ خلق.»

— «آمین!

— «با کجی آورده هاشان زشت

که از آن پرهیزگاری بود مرده  
و از آن رحم آوری و اخورده.»

— «آمین!

— «این به کیفر باد

با کجی آورده هاشان ننگ

که از آن ایمان به حق سوداگران را بود راهی  
نو، گشاده در پی سودا.

و از آن، چون بر سریر سینه مرداب، از ما نقش

بر جا.

— «آمین! آمین!



\*

و به واریز طنین مردم آمین گفتن مردم  
(چون صدای رودی از جا کنده، اندر صفحه  
مرداب آنگه گم.)

مرغ آمین گوی

دور می گردد

از فراز بام

در بسیط خطه آرام، می خواند خروس از دور

می شکافد جرم دیوار سحرگاهان

وز بر آن سرد دوداندود خاموش

هرچه، بارنگ تجلی، رنگ در پیکر می افزاید.

می گریزد شب

صبح می آید.

تجریش، زمستان ۱۳۳۰

قتنوس

قتنوس، مرغ خوشخوان، آوازه جهان،

آواره مانده از وزش بادهای سرد،

بر شاخ خیزران

بنشسته است فرد.

برگرد او، به هر سر شاخی، پرندگان.

او، ناله های گمشده ترکیب می کند

از رشته های پاره صدا صدای دور،

در ابرهای همچو خطی تیره روی کوه،

دیوار يك بنای خیالی

می سازد.

از آن زمان که زردی خورشید، روی موج

کمرنگ مانده است و به ساحل گرفته اوج

بانگ شغال، و مرد دهاتی

کرده ست روشن آتش پنهان خانه را.

قرمز به چشم، شعله خردی

خط می کشد به زیر دو چشم درشت شب؛

و ندر نقاط دور

خلقند در عبور...

او، آن نوای نادره، پنهان چنانکه هست،

از آن مکان که جای گزیده ست، می پرد.

در بین چیزها که گره خورده می شود  
با روشنی و تیرگی این شب دراز  
می گذرد.

يك شعله را به پیش  
می نگرد.

جایی که نه گیاه در آنجاست، نه دمی  
ترکیده آفتاب سمج روی سنگپاش،  
نه این زمین و زندگیش چیز دلکش است،  
حس می کند که آرزوی مرغها، چو او  
تیره ست همچو دود. اگر چند امیدشان  
چون خرمنی ز آتش

در چشم می نماید و صبح سپیدشان...  
حس می کند که زندگی او چنان  
مرغان دیگر از به سرآید  
در خواب و خورد،  
رنجی بود کز آن نتوانند نام برد.

آن مرغ نغزخوان،

در آن مکان ز آتش تجلیل یافته،

واکنون به يك جهنم تبدیل یافته،

بسته ست دم به دم نظر و می دهد تکان  
چشمان تیزبین.

وز روی تپه

ناگاه، چون به جای پر و بان می زند،  
بانگی برآرد از ته دل، سوزناک و تلخ،  
که معنیش نداند هر مرغ رهگذر،  
و آنکه، ز رنجهای درونیش مست،  
خود را به روی هیبت آتش می افکند.

باد شدید می دمد و سوخته ست مرغ،  
خاکستر تنش را، اندوخته ست مرغ،  
پس جوجه هاش از دل خاکسترش به در.

بهمن ۱۳۱۶

پریان

هنگام غروب تیره، کز گردش آب،  
می غلتد موج روی موج نگران،  
در پیش گریزگاه دریا به شتاب  
هرچیز برآورده سر از جای نهان.

آنجا ز بدی نمانده چیزی برجا،  
 اما شده پهن ساحلی افسرده  
 بررهگذر تند روان دریا.  
 بنشسته پری پیکرکان پژمرده.  
 شیطان هم از انتظار طولانی موج  
 بیرون شده از آب  
 حیران به رهی خیال او یافته اوج،  
 خود را به نهان  
 سوی پریان  
 نزدیک رسانیده سخن می گوید  
 از مقصد دنیایی خود با آنان:

«من يك تن از این تند روان دریا  
 هستم.

در آرزوی شما شده بیرون  
 ای هوش ربا گروه خوبان پری پیکر،  
 با موی طلایی و به تن های سفید،  
 با چشم درشت و دلبر.  
 من با هوس بی ثمر تند روان  
 دیگر سر و کاریم نخواهد بودن.  
 چه سود از آن هوس، که چون تیرگی پی

برسینه روشن سحر مانده ز شب،  
 تا آنکه به چشم مردمان تیره کند  
 هر رنگ زمانه را؟  
 می آید صبح خنده بر لب از در  
 وین گونه هوس شود به ننگ، آخر  
 بار آور.  
 وقتی که برون ریخت ولیکن دریا  
 گنجینه دیرینه خود را،  
 تا که همگان بهره بیابند از آن،  
 هر جای زید جانوری شاد شود.  
 در گردش موج تیره حتی ماهی  
 یاقوت شود تنش یکسر.»

چون این سخنان بگفت آن مطرود  
 شد بر سر موجهای غرنده سوار  
 مانند یکی چلچله از سردی موج  
 بالا شد و باز آمد.  
 آن وقت صدای او  
 برخاست رساتر:

«بس گوهر می کشم ز دریا بیرون

بس یافته‌ها که هست  
از حاصل زحمت پریروییانی  
که ساکن سرزمین زیر دریا  
هستند.

وز حاصل دسترنج صدها  
مردان و هنروران  
آماده شده.

ای ماه‌رخان،

از حلقه زنجیر تبسم‌هایی  
بشکسته فروریخته بر کنج لبان شیرین.  
وز رنگ دراز آرزو‌هایی  
همچون خود آرزو عمیق،  
رنگ سیاهی برون می‌انگیزم،  
تیره‌تر از این شبی که می‌آید  
از دور.

تا در دل آن صبحده‌ی گنجانم  
با ناخن براق سرانگشت بلور  
خورشید شکنجه را بجنبانم.

ها! راست شد آنچه گفتم.

این کشتی کالا که رسید از ره دور،

در آن همه گونه خوردنی‌های زیاد!  
این عطر گل شب صحرائی،  
آمیخته در دماغ سرد سحری،  
گنجینه دیرین بن دریایی،  
آویخته بر موج شتابان گذری.  
بنشسته بر آن  
مردی نگران.

زین پس بکند جلوه دلجو تر  
در بیشه درخت مازو.

و قایق بر جای بمانده غمگین،  
در ساحل خشک،

که هیچ کسی در آن ندارد مسکن،  
بر آب ز نو شود روان.

آید به نقاط سرد آن ساحل دور  
کانجا پریانند به تنها مستور،  
و منتظر صدای بادی تندند

کز روی ستیغ کوه آید سوی زیر.

آه!

دل سوخت مرا

از آنده این چشم به راهان،

بر صبح نظر بسته ولی صبح نهان.  
از آن به جبین ستاره سردنشان.  
مانند صبح روشنی یافته ام.  
دیگر کجی از لوح دلم شد نابود  
از من بپذیرید که با همچو شما  
خوبان که نشسته اید این سان تنها  
باشم همکار.

اینک گل خرمی شکفته.  
این دهر در آرامش خود خفته.  
آنان که نشان عهد خود بشکستند  
آیا نه دگر باره به هم پیوستند؟  
و روشنی شعف ز تاریکی غم  
آیا  
با زحمت بسیار نیامد پیدا؟»

پس قایق پشت و روی بر آب افکند  
آن باطن مطرود و به لبها لبخند،  
بنشست بر آن پی جواب پریان.  
آهسته فقط این سخنش بود به لب:  
«آیا به دروغ است که شد میوه چو خشک  
می افتد از شاخ به خاک؟»

من خشک زده خیالم از بدکاری!  
می افتم بر خاک چنان بیماران!  
این سیل سرشک است ز چشمم باران!  
اینک که من و شما بهم دوست شدیم،  
گنجینه کشور بن دریا را  
دادم به کف شما کلید،  
وز هرچه خوشی، که بر ره آن پیدا،  
بستم گرهی که با سرانگشت شما  
بگشاید.

در کف توانای شما ماند بجا  
از گودی دریا  
تا سطح پر آشوب فضا،  
از رنج دل شما نکاسته است آیا؟  
پاسخ بدهید. از یکی نقطه درد،  
کاندوخته دست تیره یی در شب سرد،  
باید نگران شد؟

آیا سیهی هم به جهان  
انجام نمی دهد کاری را؟  
وین زندگی آیا چو سحر  
ممواره لکی ز تیرگی  
بر روی نخواهدش بودن؟

ای تند روان ساکن دریا  
 از این پریان شما بپرسید این را  
 از هم بشکافید دل امواجی  
 که روی همه مکان بپوشانیدند  
 و شکل همه دگرگون کردند.  
 تا فاش شود برایشان  
 اسرار جهان.»

لیک از پریان زجا نجنبید یکی.  
 اندیشه آن کارفزای مطرود  
 تأثیر نکرد در نهاد ایشان.  
 وان سان که همیشه کارشان خواندن بود  
 با آنکه نهیب موج شد کمتر،  
 خواندند به لحن‌های خود غم‌آور.  
 آوای حزینشان بشد  
 بر موج سوار  
 و رفت بدان جانب دور امواج  
 جایی که در آنجا، چو همه کس، شیطان  
 بر قایق خود شتاب دارد که زموج  
 آسان گذرد.

او در کشش صدای پارویش باز  
 می‌آمدش آوازه غمناک به گوش.  
 گنجینه زیر کشور دریایی  
 اندر کف او بود و دگر قایق بانان.  
 و شب به دل همه دور، کز آن  
 آنها خبری نبودشان،  
 ناقوس فراق می‌زد.

پس مرغ سفید (کرکویی) با پر پهن،  
 آن قدر سبک بر شده هم‌رنگ هوا،  
 از روی سرش گذشت آهسته.  
 می‌گفت به دل نهفته جنس مطرود:  
 «گنجینه این جهان  
 خلوت طلبان ساحل دریا را  
 خوشحال نمی‌کند. آنها  
 آوای حزین خود را  
 از دست نمی‌دهند.»

در ساحل خامشی، که بر رهگذرش  
 بنشسته غراب،  
 یا آنکه درخت مازویی تکرسته،  
 و آنجا همه چیز می‌نماید خسته،

آنها همه دل‌بسته‌ آوای خودند،  
دائم پریان  
هستند به آوای دگوگون خوانا.

شب ۱۳ مرداد ۱۳۱۹

از:

عنکبوت رنگی

## مرغ مجسمه

---

www.adabestanekave.com

مرغی نهفته بر سر بام سرای ما،  
مرغی دگر نشسته به شاخ درخت کاج.  
می خواند این، به شورش، گویی برای ما،  
خاموشی بی ست آن يك، دردی به روی عاج.

نه چشمها گشاده ازو، بال ازو نه وا،  
سر تا به پای خشکی، با جای و بی تکان،  
منقارهایش آتش، پرهای او طلا،  
شکل از مجسمه به نظر می نماید آن.

وین مرغ دیگر، آن که همه کارش خواندن است،  
از پای تا به سر همه می لرزد او به تن.  
نه رغبتش به سایه آن کاج ماندن است  
نه طاقتش به رستن از آن جای دل شکن.

لیکن بر آن دو چون بری آرامتر نگاه



سر برکشیده ز راهی.

این سایه، از رهش

بر سایه‌های دیگر ساحل نگاه نیست.

او را، اگر چه پیدا يك جایگاه نیست،

با هر شتاب موجش باشد شتابها.

او می‌شکافد این راه را کاندرا آن

بس سایه‌اند گریزان،

خم می‌شود به ساحل آشوب.

او انحنای این تن خشک‌ست از فلج.

آنجا، میان دورترین سایه‌های دور،

جا می‌گزینند.

دیده بهره نهفته نشینند.

در این زمان

بر سوی مانده‌های ساحل خاموش

موجی شکسته می‌کند آرام‌تر عبور.

کو بیده موجهای وزین‌تر

افکنده موجهای گریزان ز راه دور

بر کرده از درون موج دگر سر.

او گوش بسته برسوی موج و از آن نهان

خواننده مرده‌ایست، نه چیز دگر جز این.

مرغی که می‌نماید خشکی به جایگاه

سرزنده‌ایست با کشش زندگی قرین.

مرغی نهفته بر سر بام سرای ما

مبهم حکایت عجیبی ساز می‌دهد.

از ما برسته‌ایست، ولی در هوای ما

بر ما در این حکایت، آواز می‌دهد.

۴ دیماه ۱۳۱۸

### اندوهناك شب

هنگام شب که سایه هر چیز زیرو روست

دریای منقلب

در موج خود فروست،

هر سایه‌یی رمیده به کنجی خزیده است،

سوی شتابهای گریزندگان موج

بنهفته سایه‌یی

می کاودش دو چشم.

آیا به خلوتی که کسی نیستش سکون،

و اشکال این جهان

باشند اندر آن

لرزان و واژگون،

شوریدگان این شب تاریک را ره است؟

آیا کسان که زنده ولی زندگانشان

از بهر زندگی

راهی نداده اند،

وین زندگان به دیده آنان چو مرده اند،

در خلوت شبان مشوش،

با زندگان دیگرشان هست زندگی؟

این راست است، زندگی این سان پلید نیست؛

پایان این شب

چیزی به غیر روشن روز سفید نیست.

و آنجا کسان دیگر هستند کان کسان

از چشم مردمان

دارند رخ نهان،

با حرفهایشان همه مردم نه آشناست؟

گویند روی ساحل خلوتگه‌بان دور

ناجور مردمی

دارند زیست

و پوستهای آنها

از زهر خارهای «کراد»

آزرده نیست.

آنجا چو موجهای سبک خیز

آرام و خوش گذشته همه چیز.

مانند ما طبیعت،

نگرفته است راه کجی پیش.

هر جانور

باشد به میل خود

بهره‌ور.

این گفته‌ها و لیک سراسر درست نیست.

در خلوتی چنان هم

هر دم گل سفید، که مانند روی گل

بگشاده‌ست روی،

با شب فسانه‌گوست.

مرغ طرب فتاده به تشویش،

با رنجهای دیگرگون

هر دم به گفتگوست .

او باز می کند

بالی به رنگ خون

و افسرده می نشیند

برسنگ و ازگون .

چون ماه خنده می زند از دور روی موج

در خرده های خنده او یافته ست اوج .

موجی نحیف تر

آن سایه دویده به ساحل

گم گشته است و رفته به راهی ،

تنها به جاست بر سر سنگی ،

بر جای او ،

اندوهناک شب .

موجی رسیده فکر جهان را بهم زده

بر هرچه داشت هستی ، رنگ عدم زده

اندوهناک شب

با موی دلربایش بر جای او

میلش نه تا که ره سپرد

هیچش نه یک هوس که بخندد

تنها نشسته در کشش این شب دراز

وز چشم اشك خود سترد

او از نبود گمشدگان

افسوس می خورد

این سهمگین دریده موج عبوس را

افسرده می نگرد .

در زیر اشك خود همه جا را

بیند به لرزه تن

پندارد اینکه کار همه سایه ها چو او

باشد گریستن

از هر کنار او

سنگی گسیخته

شکلی بهره گریخته .

خاموشهای لرزان ،

مست از نوای او ،

استاده اند حیران

خاکستر هوا

بنشانده جغد را ز بر شاخه های خشك

و آویخته به سقف سیه عنكبوت رنگ .

از:

ناقوس

---

[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

## ناقوس

---

بانگ بلند دلکش ناقوس  
در خلوت سحر  
بشکافته ست خرمن خاکستر هوا  
وز راه هر شکافته با زخمه های خود  
دیوارهای سرد سحر را  
هر لحظه می درد.  
مانند مرغ ابر،  
کاندر فضای خامش مردابهای دور  
آزاد می پرد؛  
او می پرد به هر دم با نکته یی که در  
طنین او بجاست.  
پیچیده باطنینش در نکته دگر  
کز آن طنین بیاست.

دینگ دانگ . . . چه صداست  
ناقوس!

کی مرده؟ کی بجاست؟

بس وقت شد چو سایه که برآب

وز او هزار حادثه بگسست

وین خفته بر نکرد سر از خواب.

لیکن کنون بگو که چه افتاد

کز خفتگان یکی نه بخواب است؟

بازارهای گرم مسلمان

آیا شده است سرد؟

یا کومه محقر دهقان

گشته است پر ز درد؟

یا از فراز قصرش با خون ما عجین

فر به تنی فتاده جهانخواره بر زمین؟

بام و سرای گرجی یا

شد طعمه زبانه آتش؟

یا سوی شهر ما

دارد گذار دشمن سرکش؟

یا زین شب محیل

(کز اوست هول

گریان به راه رفته شتابان)

صبحی ست خنده بسته به لب؟ یا شبی ست کاو

رو در گریز از در صبحی ست

در راه این دراز بیابان؟

دینگ دانگ . . . چه خبر؟

کی می کند گذر؟

از شمع کاو بسوخت به دهلیز

آیا کدام مرد حرامی

گشته است بهره ور؟

حرف از کدام سوگت و کدامین عروسی است؟

ناقوس!

کی شاد مانده، که مایوس؟

ناقوس دلنواز

جا برده گرم در دل سرد سحر به ناز

آوای او به هر طرفی راه می برد.

سوی هر آن فراز که دانی،

اندر هر آن نشیب که خوانی،

در رخنه های تیره ویرانه های ما،

در چشمه های روشنی خانه های ما،

در هر کجا که مرده به داغی ست،

یا دل فسرده مانده چراغی ست،

تأثیر می کند.

او روز و روزگار بهی را  
(گمگشته در سرشت شبی سرد)  
تفسیر می کند.

وز هر رگش ز هوش برفته  
هر نغمه کان به درآید،  
با لذت از زمانی شادی پرورد  
آن نغمه می سراید.

او با نوای گرمش دارد  
حرفی که می دهد همه را با همه نشان.  
تا با هم آورد  
دل‌های خسته را،  
دل برده است و هوش زمردم کشان کشان.  
واندر نهاد آنان  
جان می دمد به قوت جان نوای خود.  
تا بی خبر ننمایند،  
بر یأس بی ثمر نفزایند،  
در تاروپود بافته خلق می دود  
با هر نوای نغزش رازی نهفته را  
تعبیر می کند.  
وز هر نواش

این نکته گشته فاش  
کاین کهنه دستگاه  
تغییر می کند.

دینگ دینگ . . . دمبدم  
راهی به زندگی ست  
از مطلع وجود  
تا مطرح عدم.

گرزانکه همچو آتش خندد موافقی  
ور زانکه گور سرد نماید معاندی  
از نطفه بپا شده ره باز می شود.  
از او حکایت دگر آغاز می شود.  
از او به لغزش است جدار سبک نهاد.  
از او به گردش ست همه چیز.  
این کارخانه کهن از اوست  
در رتق و فتق جلوه گری های بی مرش.  
نادان به دل کسی  
کاین نکته از ندانی او نیست باورش.

دینگ دینگ . . . بی گمان  
نادان تر آن کسان

کافسونشان نهاده به همپای کاروان  
 وز بیم، تیغ دشمن را تیز می کنند  
 وین گونه، زان پلیدان پرهیز می کنند.  
 آنان به تنگنای شب سرد گورشان.  
 (کان را به دستهای خود آباد کرده اند)  
 بیپهوده سوخته،  
 چشم امید آنان  
 بر سهو دوخته،  
 با مرگ ساخته،  
 سود خود و کسان دگر را  
 در کار باخته،  
 آنان زجا که باد در آید  
 بر باد می دهند.  
 همپای گاه و گاه نه همپا،  
 فکر خودند آنان  
 تا کامشان ز کار بر آید.  
 آنان به روی دوست نموده،  
 یار موافق اند و به تحقیق  
 خصم منافقتی که در این راه،  
 زحمت به زحمتی بفرزوده.

در عالم بپا شده زندگان ولیک  
 باشد خبر دگر،  
 از هر خبر که آید، زاید دگر خبر.  
 افزاید آنچه در خط چو طلسمش،  
 در ریشه خطوط منظم،  
 امروز خواندنی ست.  
 وین حرفها ازو  
 در چشم گوشها  
 در گوش چشمها  
 فردا شنیدنی ست.

دینگ دینگ! دینگ دینگ!  
 بر جالب فلك بشد این نوشکفته بانگ؛  
 وز معبر نهان، همه آورد این خبر.  
 گوش از پی نواش  
 بگشای خوبتر.  
 طرح افکنیده است  
 رقص نوای او  
 از روز، کان می آید.  
 وز روز، کان می آید  
 تردید می کند کم



وامید می فزاید  
 اندر سریر خاک.  
 پیوند بسته است  
 او با مفاصل خاک فریب ناک.  
 او با نوای خود  
 بسیارها نهفته به بردارد  
 در هر نهفته اش  
 بسیارها نگفته. بجان باش  
 جویای آن نهفت که گشته ست  
 در عالم پیا شدگان فاش.  
 بسیارها نموده هر آیین  
 با خلق ره به خیر و سلامت  
 بسیارها گشوده سخنها  
 تا پرده برکشد زمعما.  
 در هیچ آفریده در این ره  
 در ناگرفته حرفی اما!  
 و کارگاه گناهان  
 باز است همچنان  
 وز آنچه گفته اند و نگفته اند  
 وز رنج هر گروه هویدا است:

يك نکته بی خلافی پیدا است  
 تا آدمی زدل، نزداید  
 زنگ خیال پوچ،  
 شایسته نیاز نگردهد.  
 هیهات! هیچ در به رخ ما  
 بیهوده باز نگردهد.  
 بی کوششی که شاید و چاره گری که هست،  
 مرغ اسیر نرهد از بند.  
 بد جوی را که کار فریب است  
 دست از بدی ندارد و از پند.  
 دینگ دانگ . . . در مسیر بیابان،  
 در گورهای چشم،  
 با آن نگاهها همه مرده،  
 در حبسگاهها که ز شب جسته اند رنگ  
 با خفتگان لخت و فسرده.  
 در خانه های زیرزمینی (که داستان  
 با مرگ می کند نفس خواب رفتگان)  
 درگیر و دار معرکه عاجز و قوی  
 در رهگذار شهوت تند پلیدها  
 در رخنه های خلوت و متروک (کاندران

آیین دستبرد می آموزد  
 فقر شکسته روی)  
 در خوابهای شیطنتی که جهانخوزان  
 با آن گرفته خوی،  
 در هر کجا که بی حاصل  
 برجاست حاصلی  
 در هر کجا که سوخته مانده است  
 بی جا شده دلی  
 و افتاده یاب به شانۀ زخمش فتاده ای؛  
 او جای می برد  
 او چاره می فروشد  
 او شور می خورد.  
 وز بانگ دمبدم او  
 بیدار می شوند.  
 با خواب رفتگان  
 هشیار می شوند  
 آن مردگان مرگ.  
 بارید خواهد از دم ابرش پراز کشش  
 (کز آه های ماست)  
 باران روشنی  
 مانده تگرگ.

و قصه های جانشکر غم  
 خواهد شدن بدل  
 با قصه های خشم.  
 و می رسد زمانی کاندرا سرای هول  
 آتش به پای گردد و در گیرد،  
 وین زخم دار معرکه را، دستی آهنین  
 بالرزهی محبت برگیرد؛  
 زاو کشت های سوخته خواهد شدن چنان  
 بیدار گلستان؛  
 و راه منزلی که نسل طلب راست آرزو،  
 در جایگاه چشم کسان خواهد بود؛  
 و آتشی که گرمی از آن می جوید  
 سرما زده تنی،  
 در دستگاه گرم جهان خواهد بود.  
 دینگ دانگ! ... شد به در  
 این بانگ دلنواز  
 از خانه سحر،  
 خاموش تا کند  
 قندیلها به خلوت غمخانه های مرگ.

شد این ندا بلند  
 تا ریشه گزند  
 لرزد ز هول آن.  
 گنداب تن به گنده فکنده  
 دل وارهاند و بشکافد،  
 در کاروان خسته ازین پس  
 آن حيله ساز از پی سودش  
 افسانه فریب نباقد.

شد این ندا عمیق،  
 وز هر جدار شهر  
 برخاست ای رفیق!  
 همسایه تا کند  
 روشن اجاق سرد،  
 خون دگر بجوشند تا در عروق او  
 کاویختش به درد،  
 تا لب تواند او  
 بر نعلش‌های مانده آن نقشها که بود  
 در خنده باز کرد.

دینگ دانگ... یکسره

از میمنه  
 تا میسره،  
 آن بافته گسیخت.  
 و اهریمن پلید  
 افسون بر آب ریخت.  
 برچیده گشت،  
 آمد نگون،  
 وز هم گسست  
 شالوده فسانه دیرین.  
 الفاظ ناموافق،  
 معنی نامساعد آیین.  
 عیبی (که بودشان  
 در چشم‌ها هنر)،  
 سودی (که کردشان  
 همخانه ضرر)،  
 منسوخ شد  
 منکوب ماند  
 مردود رفت  
 بادی، که بود از آن  
 مرده چراغ خلق؛  
 راهی، کز آن برفت

غارت به باغ خلق.

دینگ دینگ... در شتاب

در هر درنگ که باید

بسیار مژده هاست

با این لطیف دم.

بیپوده آن سحرخوان ناقوس

در التراب سوز نهان نیست،

با داستان او

جز خیر از برای کسان نیست.

او با لطیفه نگه صبح خند خود

(کز آن هزار نقش گشوده

وز خون ما سیاه گرفته ست رنگ)

بر این صحیفه خط دگرسان

تحریر می کند.

وین حرف زار غنون نوایش

تقریر می کند:

— «در کارگاه خود به سر شوق، آن نگار

زنجیرهای بافته ز آهن

تعمیر می کند.»

دینگ دینگ... سرد و گرم

برداشته ست ره به سوی ما

آورده است صفانرم

و انگیخته به کامش تدبیر

(زانسان که ذره به کارش

ناید شکستی و تقصیر)

همپای با حریف زمان اوست.

نقدینه امید کسان را

در گیرودار عمر ضمان اوست.

چابك نگاه او

(باگشت همسفر)

در نقطه های پر حرکت می دهد در نگ،

در هر درنگ تنبلی آموز

می آورد به هر دم سودای تاختن

از بد گریختن

با خوب ساختن.

او در فریب خانه که ما راست،

تصویرها گشاد خواهد،

آنگاه در برابر شیطان

زنجیرها نهاد خواهد.

میزان برای زیستن (آن گونه کان سزد)  
خواهد به دست کرد.

پوشیده هر نوایش گوید: «باید

فکر از برای آنچه نه برجای هست کرد.»

دینگ دانگ... در مراقبه زندگی که هست

اینست ره به روز رهایی

با او کلید صبح نمایان

وز او شب سیاه به پایان.

وین است يك محاسبه در خور حیات

با دستکار روز عمل گشته همعنان،

از دستگاه دید جوانی گرفته جان.

بی هیچ ریب، آنچه که ناقوس

تفسیر می کند، همه حرف شنیدنی ست:

«دوران عمر زودگذر ارزشیش نیست،

در خیر از برای کسان

گر بارور نباشد،

سود هزار تن را

اندر زیان کار تنی چند

خواهان اگر نباشد.»

دینگ دانگ... این چنین

ناقوس با نوایش در انداخته طنین.

از گوشه جای جیب سحر، صبح تازه را  
می آورد خبر.

و او مژده جهان دگر را

تصویر می کند.

با هر نوای خود

جوید به ره (چو جوید با تو)

وین نکته نهفته گوید با تو:

— «در کارگاه خود به سر شوق آن نگار

زنجیرهای بافته ز آهن

تعمیر می کند!»

از:

شهر شب

---

[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

## کار شب پا

---

ماه می تابد، رود است آرام،  
بر سر شاخه «اوجا»، «تیرنگ»  
دم بیاویخته، در خواب فرو رفته، ولی در «آیش»  
کار «شب پا» نه هنوز است تمام.

می دمد گاه به شاخ  
گاه می کوبد بر طبل به چوب،  
و ندر آن تیرگی و حشتزا،  
نه صدایی ست به جز این، کز اوست  
هول غالب، همه چیزی مغلوب.  
می رود دوکی، این هیکل اوست.  
می رمد سایه یی، این است گراز.  
خواب آلوده، به چشمان خسته،  
هردمی با خود می گوید باز:

«چه شب موذی و گرمی و دراز!  
تازه مرده ست زنم،

گرسنه مانده دو تایی بیچه هام،  
نیست در «کیه» ی ما مشت برنج،  
بکنم با چه زبانشان آرام؟»

باز می کوبد او بر سر طبل!  
در هوایی به مه اندود شده

گرد مهتاب بر آن بنشسته  
وز همه رهگذر جنگل و روی آیش  
می پرد پشه و پشه ست که دسته بسته.

مثل این است که با کوفتن طبل و دمیدن در شاخ  
می دهد وحشت و سنگینی شب را تسکین.  
هر چه در دیده او ناهنجار  
هر چه اش در بر سخت و سنگین.

لیک فکریش به سر می گذرد،  
همچو مرغی که بگیرد پرواز،  
هوس دانه اش از جا برده،  
می دهد سوی بیچه هاش آواز.  
مثل این ست به او می گویند:

«بیچه های تو دو تایی ناخوش،

دست در دست تب و گرسنگی  
داده به جامی سوزند.  
آن دو بی مادر و تنها شده اند،  
مرد!

برو آنجا به سراغ آنها  
در کجا خوابیده  
به کجا یا شده اند...»

بیچه «بینجگر» از زخم پشه،  
بر نی آرامیده،

پس از آنی که ز بس مادر را  
یاد آورده به دل خوابیده.

پک و پک سوزد آنجا «کله سی»  
بوی از پیه می آید به دماغ.  
در دل در هم و بر هم شده مه  
کورسویی ست زیک مرده چراغ.  
هست جولان پشه،  
هست پرواز ضعیف شب تاب.

چه شب موذی بی و طولانی،



نیست از هیچ کسی آوایی.  
 مرده و افسرده همه چیز که هست،  
 نیست دیگر خبر از دنیایی.  
 ده ازو دور و کسی گر آنجاست،  
 همچو او زندگیش می گذرد.  
 خود او در «آیش»  
 و زن او به «نیار»ی تنهاست.

«آی دالنگ! دالنگ!» صدا می زند او  
 سگ خود را به بر خود. «دالنگ»!  
 می زند دور صدایش. خوکی  
 می جهد، گویی از سنگ به سنگ،  
 یا به تابندگی چشمش همچون دو گل آتش سرخ،  
 يك درنده ست که می پاید و کرده ست درنگ.

نه کسی و نه سگی همدم او  
 بینگر بی ثمر آنجا تنها  
 چون دگر همکاران.

تن او لخت و «شماله» در دست  
 می رود، باز می آید، چه بس افتاده به بیم  
 دودناکی به شب وحشتزا

می کند هیکل او را ترسیم.

طبل می کوبد و در شاخ دمان  
 به سوی راه دگر می گذرد.

مرده در گور گرفته ست تکان، پنداری -  
 جسته - یا زنده ای از زندگی خود، که  
 شما ساخته اید،

نفرت و بیزاری،  
 می گریزد این دم  
 که به گوری بتپد  
 یا در امیدی  
 می رود تا که دگر بار بجوید هستی.

«چه شب موذی و گرمی و سمج،  
 بچگانم زره خواب نگشتند به در.  
 چقدر شبها می گفتمشان:

خواب، شیطان زدگان! لیک امشب  
 خواب هستند. یقین می دانند  
 خسته و مانده است پدر،

بس که او رفته و بس آمده در پاهایش

قوتی نیست دگر.»

دالنگ، دالنگ، گرسنه سگ او هم در خواب.  
هرچه خوابیده، همه چیز آرام،  
می چمد. از «پلم» ی خوک به «لم»  
بر نمی خیزد يك تن به جز او  
که به کار است و نه کار است تمام.

پشه اش می مکد از خون تن لخت و سیاه  
تا دم صبح صدا می زند او.  
دم که فکرش شده سوی دیگر

گردن خود، تن خود خارد و در وحشت دل  
افکند او.

می کند بار دگر دورش از موضع کار،  
فکرت زاده مهر پدری،  
او که تا صبح به چشم بیدار،  
بینج باید باید تا حاصل آن  
بخورد در دل راحت دگری.

باز می گوید: «مرده زن من،  
بچه ها گرسنه هستند مرا،

بروم بینمشان روی دمی.  
خوکها گوی بیایند و کنند  
همه این آیش ویران به چرا.»

چه شب موذی و سنگین! آری  
همچنان است که او می گوید.  
سایه در حاشیه جنگل تاریک و مهیب.  
مانده آتش خاموش،

بچه ها بی حرکت با تن یخ،  
هر دو تا دست بهم خوابیده،  
برده شان خواب ابد لیک از هوش.

هر دو با عالم دیگر دارند  
بستگی در این دم،  
وار هیده زبد و خوب سراسر کم و بیش.  
نگه رفته چشم آنها  
با درون شب گرم  
زمزمه می کند از قصه يك ساعت پیش.

تن آنها به پدر می گوید:  
«بچه هایت مرده اند.»

پدر! اما برگرد  
خو که پا آمده اند  
بینج، را خورده اند...»

چه کند گر برود یا نرود.  
دم که با ماتم خود می گردد،  
می رود شب پا، آن گونه که گویی به خیال  
می رود او، نه به پا.  
کرده در راه گلو بغض گره،  
هر چه می گردد با او از جا.  
هر چه ... هر چیز که هست از بر او  
همچنان گوری دنیاش می آید در چشم  
و آسمان سنگ لحد بر سر او.

هیچ طوری نشده، باز شب است،  
همچنان کاول شب، رود آرام  
می رسد ناله یی از جنگل دور،  
جا که می سوزد، دلمرده چراغ،  
کار هر چیز تمام است، بریده ست دوام،  
لیک در آیش  
کار شب پا نه هنوز است تمام.

شب ۲۰ خرداد ۱۳۲۵

از:

شهر صبح

## تا صبحدمان

---

تا صبحدمان در این شب گرم  
افروخته‌ام چراغ. زیراك  
می‌خواهم بر کشم بجای  
دیواری در سرای کوران.

بر ساخته‌ام نهاده کوری  
انگشت که عیب‌هاست با آن،  
دارد به عتاب کور دیگر  
پرسش که چراست این، چرا آن؟

وین‌گونه به خشت می‌نهم خشت  
در خانه کور دیدگانی  
تا از تف آفتاب فردا  
بنشانمشان به سایبانی.

افروخته‌ام چراغ از این رو

تا صبحدمان. در این شب گرم،  
می‌خواهم بر کشم بجای  
دیواری در سرای کوران.

### خروس می‌خواند

قوقولی قو! خروس می‌خواند  
از درون نهفت خلوت ده،  
از نشیب رهی که چون رگ خشک  
در تن مردگان دواند خون؛  
می‌تند بر جدار سرد سحر  
می‌تراود به هر سوی هامون.

با نوایش از او ره آمد پر  
مژده می‌آورد به گوش آزاد.  
می‌نماید رهش به آبادان  
کاروان را در این خراب آباد.

نرم می‌آید

گرم می‌خواند  
بال می‌کوبد  
پر می‌افشاند.

گوش برزنگ کاروان صدایش  
دل بر آوای نغز او بسته‌ست.  
قوقولی قو! بر این ره تاریک  
کیست کو مانده؟ کیست کو خسته‌ست؟

گرم شد از دم نواگر او  
سردی آور شب زمستانی  
کرد افشای رازهای مگو  
روشن آرای صبح نورانی.

با تن خاک بوسه می‌شکند  
صبح نازنده، صبح دیر سفر  
تاوی این نغمه از جگر بگشود  
وز ره سوز جان کشید به در.

قوقولی قو! ز خطه‌ی پیدا  
می‌گریزد سوی نهان شبکور

چون پلیدی دروج کز در صبح  
به نواهای روز گردد دور.

می شتابد به راه مرد سوار  
— گرچه اش در سیاهی اسب رمید —  
عطسه صبح در دماغش بست  
نقشه دلگشای روز سفید.

این زمانش به چشم  
همچنانش که روز  
ره بر او روشن  
شادی آورده است  
اسب می راند.

قوقولی قو! گشاده شد دل و هوش  
صبح آمد. خروس می خواند.

همچو زندانی شب چون گور  
مرغ از تنگی قفس جسته ست.  
در بیابان و راه دور و دراز  
کیست کومانده؟ کیست کوخسته ست؟

از:

ماخ اولا

هنگام که...  

---

هنگام که گریه می‌دهد ساز  
این دود سرشت ابر بر پشت  
هنگام که نیل چشم دریا  
از خشم به روی می‌زند مشیت...

زان دیر سفر که رفت از من  
غمزه زن و عشوه‌ساز داده،  
دارم به بهانه‌های مانوس  
تصویری از او به برگشاده.

لیکن چه گریستن چه توفان؟  
خاموش شبی‌ست، هرچه تنهاست  
مردی در راه می‌زند نی  
و آواش فسرده بر می‌آید  
تنهای دگر منم که چشمم  
توفان سرشک می‌گشاید.

[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

هنگام که گریه می دهد ساز  
این دود سرشت ابر بر پشت  
هنگام که نیل چشم دریا  
از خشم به روی می زند مشت.

هست شب...  
—————

هست شب، يك شب دم کرده و خاک  
رنگ رخ باخته است.  
باد - نوباوه‌ی ابر - از برکوه  
سوی من تاخته است.

هست شب، همچو ورم کرده تنی گرم در  
استاده هوا  
هم ازین روست نمی بیند اگر گمشده‌یی  
راهش را.

با تنش گرم، بیابان دراز

— مرده را ماند در گورش تنگ—  
به دل سوخته من ماند.  
به تنم خسته، که می سوزد از هیبت تب.  
هست شب. آری شب.

۲۸ اردیبهشت ۱۳۳۴

«ری را»  
—————

«ری را»، صدا می آید امشب  
از پشت کاج که بند آب  
برق سیاه تابش تصویری از خراب  
در چشم می کشاند  
گویا کسی ست که می خواند...

اما صدای آدمی این نیست.  
با نظم هوشربایی من  
آوازه‌های آدمیان را شنیده‌ام  
در گردش شبانی سنگین



زاندوه‌های من سنگینتر  
و آوازهای آدمیان را یکسر  
من دارم از بر.  
يك شب درون قایق دلتنگ  
خواندند آنچه آنچنان  
که من هنوز هیبت دریا را  
در خواب می بینم.

ری را... ری را  
دارد هوا که بخواند  
در این شب سیا.  
او نیست با خودش،  
او رفته با صدایش، اما  
خواندن نمی تواند.

همه شب...  

---

همه شب زن هرجایی  
به سراغم می آمد.

چو می آمد او به سراغ من خسته  
بود بر سر پنجره ام  
یاسمین کبود فقط  
همچنان او که می آمد به سراغم، پیچان.

در یکی از شبها  
يك شب وحشتزا  
که در آن هر تلخی  
بود پابرجا،  
و آن زن هرجایی  
کرده بود از من دیدار،  
گیسوان درازش همچو خزه که بر آب  
دور زد به سرم  
فکنید مرا  
به زبونی و در تك و تاب.

هم از آن شبم آمد هر چه به چشم  
همچنان سخنانم از او  
همچنان شمع که می سوزد با من به و ثاقم  
پیچان.

## داروگ

خشك آمد كشتگاه من

در جوار كشت همسایه .

گرچه می گویند: «می گریند روی ساحل نزدیک

سوگواران در میان سوگواران.»

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد

باران؟

بر بساطی که بساطی نیست،

در درون کومه تاریک من که ذره یی با آن نشاطی

نیست

و جدار دنده های نی به دیوار اتاقم دارد از

خشکیش می ترکد

— چون دل یاران که در هجران یاران —

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد

باران؟

## در کنار رودخانه

در کنار رودخانه می پلکد سنگ پشت پیر

روز، روز آفتابی ست .

صحنه آئیش گرم است .

سنگ پشت پیر در دامان گرم آفتابش می لمد،

آسوده می خوابد

در کنار رودخانه .

در کنار رودخانه من فقط هستم

خسته درد تمنا،

چشم در راه آفتابم را .

چشم من اما  
لحظه‌یی او را نمی‌یابد.

آفتاب من

روی پوشیده‌ست از من در میان آبهای دور.  
آفتابی گشته بر من هرچه از هر جا  
از درنگ من،  
یا شتاب من،  
آفتابی نیست تنها آفتاب من،  
در کنار رودخانه.

۱۳۳۴

برف

زردها بی‌خود قرمز نشده‌ند  
قرمزی رنگ نینداخته است  
بی‌خودی بردیوار.

صبح پیدا شده از آن طرف کوه «ازاکو» اما

«وازنا» پیدا نیست.  
گرتۀ روشنی مردۀ برقی، همه کارش آشوب،  
بر سر شیشه‌ی هر پنجره بگرفته قرار.

«وازنا» پیدا نیست

من دلم سخت گرفته‌ست ازین  
میهمانخانه‌ی مهمان‌کش روزش تاریک  
که به‌جان هم نشناخته انداخته است:  
چندتن خواب‌آلود  
چندتن ناهموار  
چندتن ناهشیار.

۱۳۳۵

ترامن چشم در راهم

ترا من چشم در راهم شباهنگام  
که می‌گیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگ  
سیاهی

و زان دلخستگانت راست اندوهی فراهم

ترا من چشم در راهم.

شبا هنگام، در آن دم که برجا دره‌ها چون مرده  
ماران خفتگانند

در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای  
سروکوهی دام

گرم یادآوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم

ترا من چشم در راهم.

از:

فریادهای دیگر

در فروبند که با من دیگر  
رغبتی نیست به دیدار کسی،  
فکر کاین خانه چه وقت آبادان  
بود بازیچه دست هوسی.

هوسی آمد و خشتی بنهاد،  
طعنه‌یی لیک به بی‌سامانی.  
دیدمش، راه ازو جستم و گفتم:  
بعد از اینت شب و این ویرانی.

گفتم: آن وعده که با لعل لبتم؟  
گفتم: تصویر سرابی بود آن.  
گفتم: آن پیکر دیوار بلند؟  
گفتم: اشارت زخرابی بود آن.

گفتم: آن نقطه که انگیخته دود؟

گفت: آتش زده سوخته یی ست،  
استخوان بندی بام و دراو  
مرگ را لذت اندوخته یی ست.

گفتمش: خنده نبندد پس از این  
آفتابی، نه چراغی با من.  
گفت: آن به که بپوشی زین غم  
چهره خویش به دست دامن.

دست غمناکان - گفتم - اما  
از پس در به زمین می ساید.  
- خنده آورد لبش - گفت: ولیك  
هولی استاده به ره می پاید.

می درخشد گرافق، اهرمنی ست  
نیمسوزیش به کف دوداندود.  
مرد آن در که امیدش بگشاد  
با بیابان هلاکش ره بود.

جاده خالی ست، فسرده ست «امرود»،  
هرچه می پژمرد از رنج دراز.

مرده هربانگی در این ویران  
همچو کز سوی بیابان، آواز.

وز پس خفتن هرگل، نرگس  
روی می پوشد در نقشه خار.  
در فروبند، دگر هیچ کسی  
نیستش با کس رای دیدار.

فروردین ماه ۱۳۲۸

### خونریزی

پا گرفته ست زمانی ست مدید  
ناخوش احوالی در پیکر من.  
دوستانم، رفقای محرم!  
به هوایی که حکیمی برسد، مگذارید  
کاین دلا شوب چراغ  
روشنایی بدهد در برمن!

من به تن دردم نیست

يك تب سرکش، تنها پکرم ساخته خود دانم این  
را که چرا  
و چرا هررگ من در تن من سفت و سقط  
شلاقی ست

که فرود آمده، می آید سوزان  
دمبدم در تن من.

تن من یا تن مردم،

تن مردم همه را با تن من ساخته اند  
و به يك جور و صفت می دانم

که درین معرکه‌ی ناخوشی انداخته اند.

نبض می خواندمان با هم و می ریزد خون باهم  
اما اکنون

من نمی خواهم دریابم انگشت گذار

از کدامین رگ من

مایه زندگی، خونم می ریزد بیرون.

یکی از همسفرانم که در این واقعه می برد  
نظر، گشت دچار

به تب ذات‌الجنب

و من اکنون در من

تب ضعف است برآورده دمار.

من نیازی به حکیمانم نیست

بجز آسودن درمانم نیست

«شرح اسباب\*» من تبزده در پیش من است

من به از هرکس

سر به در می برم از دردم آسان که زچيست

با تنم توفان رفته ست

تبم از ضعف من است

تبم از خونریزی ست.

### دل فولادم

ول کنید اسب مرا

راه توشه‌ی سفرم را، نمدزینم را

و مرا هرزه در،

\* نام کتابی است در طب قدیم.

که خیالی سرکش  
به درخانه کشانده ست مرا

رسم از خطه دوری، نه دلی شاد در آن.

سرزمینهایی دور

جای آشوبگران

کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و

گوشه آن

می نشانید بهارش گل با زخم جسدهای

کسان.

فکر می کردم در ره، چه عبث،

که از این جای بیابان هلاک

می تواند گذرش باشد هر راهگذر

باشد او را دل فولاد اگر

و برد سهل نظر

در بد و خوب که هست

و بگیرد مشکلیها آسان،

و جهان را داند

جای کین و کشتار

و خراب و خذلان.

ولی اکنون به همان جای بیابان هلاک

بازگشت من می باید، با زیرکی من که به کار،

خواب پرهول و تکانی که ره آورد من از این

سفرم هست و هنوز

چشم بیدارم هر لحظه بر آن می دوزد

هستیم را همه در آتش برپا شده اش می سوزد.

از برای من ویران سفر گشته مجال دمی استادن

نیست.

منم از هر که در این ساعت، غارت زده تر

همه چیز از کف من رفته به در.

دل فولادم با من نیست،

همه چیزم دل من بود و کنون می بینم

دل فولادم مانده در راه.

دل فولادم را بی شکی انداخته ست

دست آن قوم بداندیش در آغوش بهاری که

گلش گفتم از خون و ز زخم.

وین زمان فکرم این ست که در خون برادرهایم

— ناروا در خون پیچان

بی گنه غلتان در خون —

دل فولادم را زنگ کند دیگرگون.



## واژه‌نامه

- آیش/ آئیش ۹۵، ۹۸، ۱۱۹: مزرعه برنج، کشتگاه.
- ازاگو ۱۲۰: آزادکوه. کوهی است در مازندران، سر راه یوش.
- انگاس ۱۵: نام دیهی است در البرز که مردم آن به سادگی شهره‌اند.
- اوجا ۹۵: درخت نارون قرمز.
- پینج ۱۰۲: برنج، شلتوک.
- بینجگر ۹۷: برنجکار.
- پلم ۱۰۰: یا «پلم» یا «پلاخون» نام گیاهی است و درمان گزنه گزیدگی است.
- تلاجن ۱۲۱: درختی است جنگلی.
- تیرنگ ۹۵: قرقاول.
- دازوگ ۱۱۶: قورباغه درختی. گویند چون داروگ بخواند، نشانه روز بارانی است.
- ریرا ۱۱۳: نام زن است در طبری.
- شبپا ۹۵، ۱۰۲: کسی که مزرعه برنج را نگهبانی می‌کند.
- شماله ۹۸: چوب‌کراد که می‌سوزد و گالشها از آن مشعل می‌سازند.
- کپاچین ۴: نام کوهی است در یوش، کنار خانه نیما.

کُپه ۹۶: ظرف چوبی، جای برنج.

کُرَادُ ۶۹: اقایای جنگلی، درختی است پرخار که از شاخه‌های آن شماله می‌سازند.

کُرکُو ۶۱: پرندۀ سفید دریایی.

کَله‌سی ۹۷: اجاق.

لَم ۱۰۰: خار و خاشاک در هم پیچیده.

مَآخُ اَوَّلًا ۱۰۹: تنگه‌ای است در راه یوش؛ نام رودی است که در میان دیوسنگهای آن تاحیه جاری است، و نیز عنوان مجموعه شعری است از نیمایوشیج.

نِپَارُ ۹۸: پناهگاهی که با چوب در مزرعه می‌سازند.

وَأَزْنَا ۱۲۱: نام کوهی است در یوش، رو در روی خانۀ نیما.

یوش یازده: زادگاه نیما. دهی است از دهستان اوزرود، بخش نور شهرستان آمل، باجمعیتی حدود ۱۲۰۰ نفر. برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به:

سیروس طاهباز: یوش. تهران، دانشکده ادبیات. مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی، ۱۳۴۲، ۱۳۴ ص، مصور.